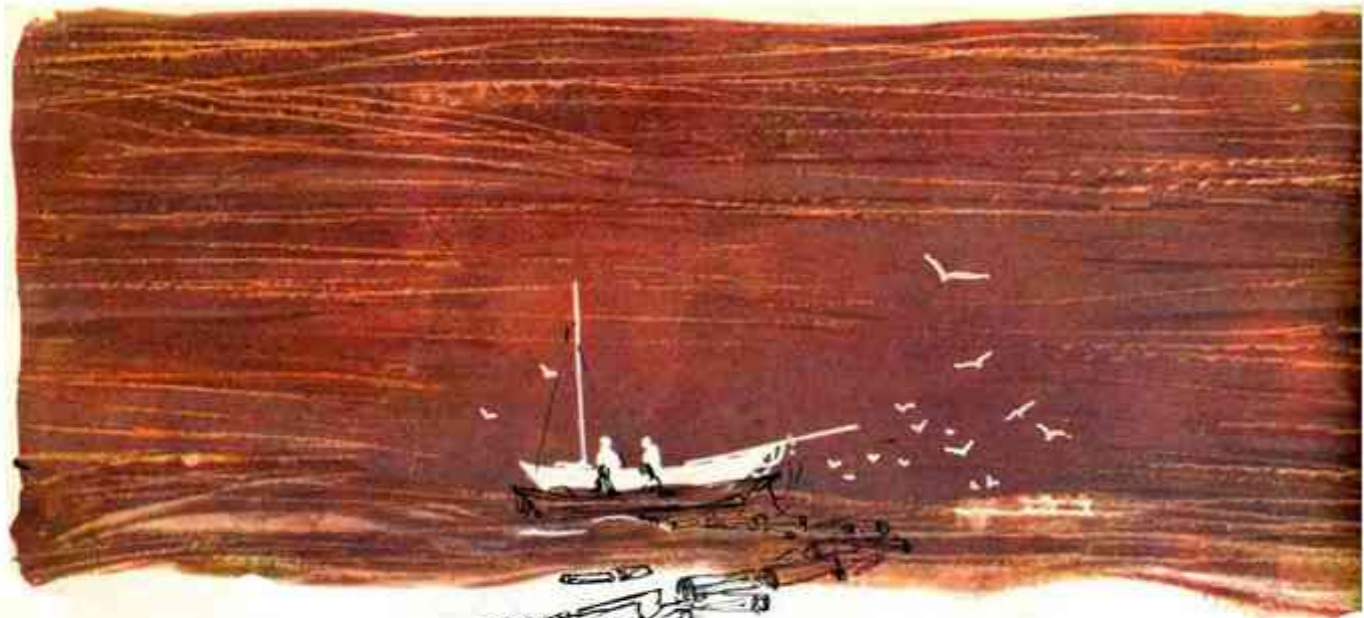


گمشدهی لب دریا

نوشته‌ی دکتر غلامحسین ساعدی
نقاشی از زمان زمانی



پردازش و بی‌دی‌اف:
«راوی حکایت باقی»
www.parand.se



یه روز هیچ چی
نداره - انگار
همه ش میخواد

با آدمیزاد شوخی کنه؛

حالا این همه چوب رو آبه، یه دَقّه ی دیگه

ممکنه یه تیکه م پیدانشه.» پسرکد خدا گفت: «واسه همیناس که برپش میغن دریا دیگه.»

صالح گفت: «هر چیزم که رو خشکیه، اگه خوب فکرشو بکنی، از دریاس. همه

صفحه‌ی دوم این کتاب کسر است
دوستانی که دسترسی دارند، یاری کنند
تا نسخه‌ی کامل‌تری تهیه شود.
با سپاس
«روای حکایت باقی»

از دریا می ترسن؛ اما دریا از هیچ چی ترس و وا همه نداره.»

پسر کدخدا، که حوصله اش سر رفته بود، گفت: «حالا چه کار - داری به این کارا؟ فعلاً تا می تونی، هیزم جمع کن. زیادم فکر این چیزا - رو نکن برادر!»

صالح ناراحت شد و پارو را انداخت روی هیزم ها که سیگاری آتش بزند. یکدفعه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی، هی، اونجارو باش!»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه ی کوچکی را دید با قدم های بلند از آبادی دور می شد.

صالح گفت: «می بینیش؟»

پسر کدخدا گفت: «بچه ی کیه؟»

صالح گفت: «نمی دونم، عین آدم - بزرگا راه میره.»

پسر کدخدا گفت: «خیلی از آبادی دوره، مال آبادی نیس.»

صالح گفت: «پس مال کجاس؟»

پسر کدخدا گفت: «خدا می دونه، شاید مال غربتی هاس.»

صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل کوچ غربتی ها نیس.»

پسر کدخدا گفت: «حالا میگی چه کارش کنیم؟»

صالح گفت: «بریم بگیریمش.»

پسر کدخدا گفت: «الآن که قایقو همیشه کشید ساحل.»

و پارو را برداشت و هیزم هایی را که دور قایق شان جمع شده - بود، کنار زد، پسر کدخدا پیراهنش را درآورد و پرید توی آب، چوب ها را کنار می زد و سرش را بالا گرفته بود و تندتند طرف خشکی شنا - می کرد. صالح روی هیزم ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم های بلند راه می رفت.

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد، چند قدمی بیشتر با بچه فاصله نداشت. پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه بود و موهای وز کرده و پوست شفافش زیر نور آفتاب می درخشید. تکه یی نان خشک زیر بغل گرفته بود و بی اعتنا به سر و صدای پشت سرش، قدم های بلند برمی داشت و جلو می رفت.

پسر کدخدا سوت زد. بچه، بی آن که به عقب برگردد، تندتر - کرد، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم دایره یی زد و رو بروی بچه ظاهر شد. بچه تا او را دید، ایستاد. پسر کدخدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه کردند.

پسر کدخدا صورتِ گرد و
 چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و
 پرسید: «کجا میری بابا؟»
 بچه چیزی نگفت.
 پسر کدخدا پرسید: «بچه‌ی
 کی هستی؟»
 بچه عقب‌عقب رفت و ترس،
 صورتش را پر کرد. پسر کدخدا گفت:
 «می‌ترسی؟ از چی می‌ترسی؟»
 بچه ایستاده و اخم‌هایش را توهم
 کرد. پسر کدخدا، برای این‌که ترس
 بچه بریزد، خندید. بچه با دقت پسر کدخدا
 را و رانداز کرد و تکه نانی را که زیر
 بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ.
 پسر کدخدا آرام جلو رفت. بچه تکان-
 نخورد، پسر کدخدا خم شد و روی شن‌ها
 زانو زد، دست‌هایش را باز کرد و آرام

بچه را بغل گرفت و بلند شد. پسر کدخدا و بچه، صورت همدیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید:

«از کجا می‌آی؟»

بچه چیزی نگفت. پسر کدخدا گفت:

«کجا میری؟»

بچه لب بالایش را ورچید. پسر کدخدا گفت: «بچه‌ی کم،

هستی؟ پدرت کیه؟»

بچه خندید. پسر کدخدا هم خندید و گفت: «این چیه زدی زیر

بُغلت؟»

بچه برگشت و دریا را، که هم‌همه‌ی خفه‌یی داشت، نگاه کرد.

پسر کدخدا گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»

بچه دوباره اخم کرد و لب‌و لوجه‌اش را ورچید. پسر کدخدا گفت:

«نه، نه، کاریت ندارم، اخم نکن.»

هوار صالح بلند شد: «آهای، های!»

پسر کدخدا برگشت و هوار زد: «چه خبره؟»

صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه‌را کول گرفت و رفت توی آب.

چنه قدم که پیش‌تر رفت، پاهایش از زمین‌کنده شد و شروع به شنا کرد. بچه، که محکم کله‌ی صالح را چسبیده بود، پاهایش را توی آب تکان تکان می‌داد. کنار قایق که رسیدند، صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا، پسر کدخدا هم خودش را کشید بالا. هر دو چند لحظه به بچه خیره شدند. پسر کدخدا گفت: «چرا این -

شکلیه؟»

صالح گفت: «چشماشو نیگا کن.»

پسر کدخدا خم شد و گفت:

«آره، یه چشمش یه رنگه و چشم

دیگه شم یه رنگه.»

صالح گفت: «مال کجاس؟»



پسر کدخدا گفت: «حرف نمی‌زنه، هیچ‌چی نمی‌گه.»
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم و گفت: «چه کارش
کنیم؟»

پسر کدخدا گفت: «چه کارش می‌خوای بکنی؟»
صالح گفت: «خیال نمی‌کنم که مال ما باشه. تو آبادی ما، هم‌چو
بچه‌ی عجیبی پیدا نمیشه.»

پسر کدخدا پرسید: «تو مگه همه‌ی بچه‌های آبادی رو می‌شناسی؟»
صالح گفت: «آره، حالا میگی ببریمش آبادی؟»
پسر کدخدا گفت: «نبریمش چه کارش بکنیم؟ بنده از یمش دریا؟»
جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی. دریا به حرکت -
درآمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند.
صالح به پسر کدخدا گفت: «مواظب باش نیفته تو آب.»
پسر کدخدا برگشت و بچه را، که روی هیزم‌ها به خواب رفته -
بود، برداشت و کف جهاز خواباند. به ساحل که رسیدند، زورقه‌ها از
دریا برگشته بودند. مردها و زنها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند.
زکریا و محمداحمدعلی، دونفری، هیزم‌ها را قپان می‌کردند و کدخدا
روی زورقه‌ی برگشته‌ی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت.

وقتی قایق صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد توی
آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و
انداخت روی شناها و پرید توی آب، و دوش به دوش صالح، به طرف
ساحل راه افتادند. از آب که آمدند بیرون، عبدالجواد آنها را دید و

گفت: «خسته نباشی، صالح.»
بعد چشمش افتاد به بچه. با تعجب آمد جلو، گفت: «هی، صالح!
این دیگه چیه؟»
صالح گفت: «یه بچه.»
عبدالجواد، که چشم‌هایش گشاد شده بود شروع کرد به فریاد -
زدن: «هی کدخدا! هی محمدحاجی مصطفی! هی زاهد! هی جماعت!
صالح یه بچه از دریا آورده.»
جماعت بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و
زل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود.
عبدالجواد، که بالا می‌پرید و ذوق می‌کرد، گفت: «هی، بچه‌رو!
بچه‌رو!»
محمداحمدعلی، که دور از دیگران بود، گفت: «بچه‌ی دریاس؟
مال دریاس؟»
کدخدا گفت: «از کجا گرفتینش؟»
محمدحاجی مصطفی گفت: «داشت رو آب راه می‌رفت که گرفتمش.»



زکریا گفت: «دروغ می‌گه، صالح کُمزاری
دروغ می‌گه.»

پسر کدخدا گفت: «دروغ‌مون کجا بود؟
مگه ما از دریا نیومدیم؟»

محمداحمدعلی گفت: «دوباره ببرینش
تو دریا. بچه‌ی دریا، مال دریاس.»

زکریا گفت: «حالا راستشو بگین.»

پسر کدخدا گفت: «از اون طرف ساحل
پیداش کردیم.»

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

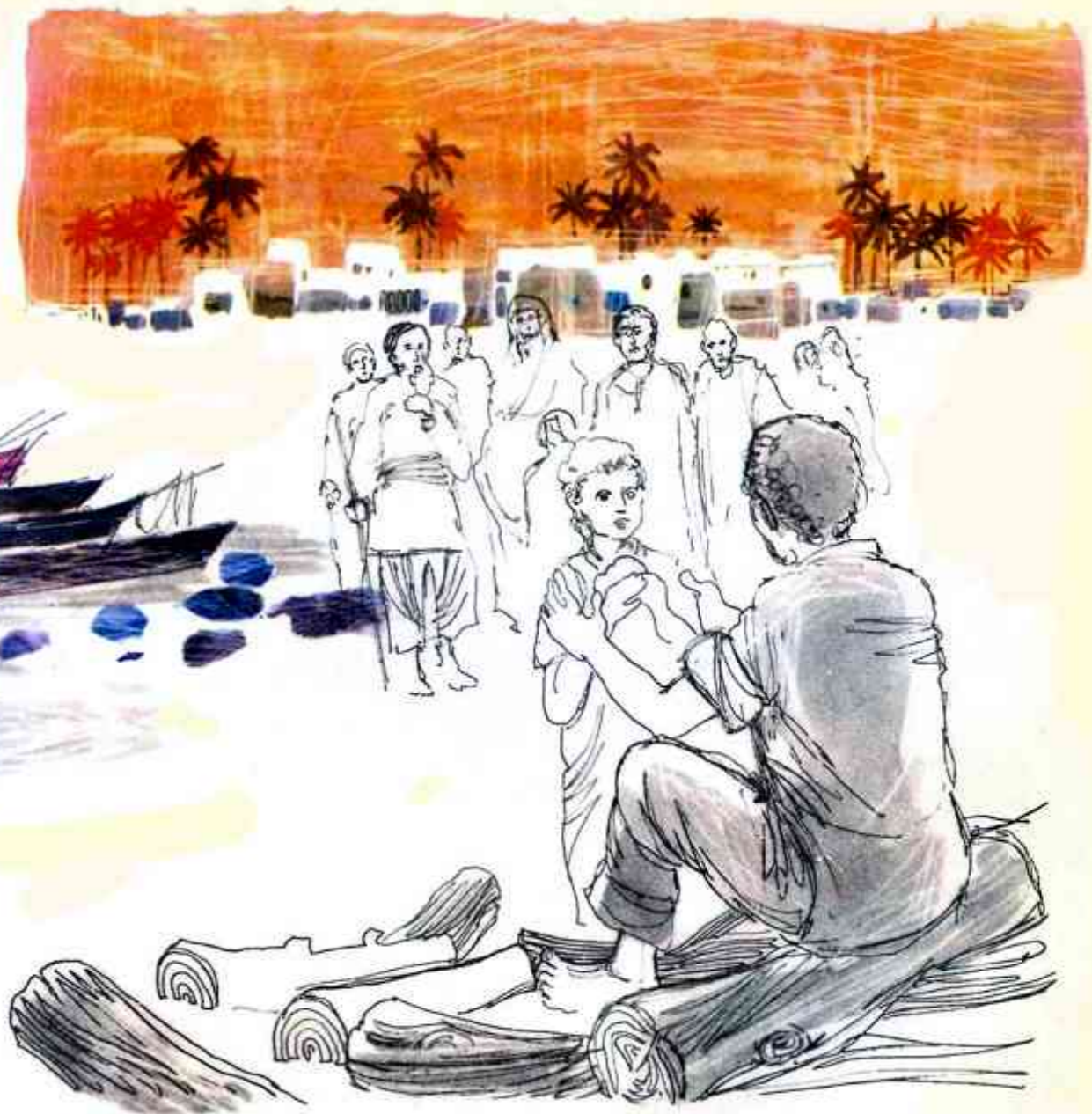
صالح گفت: «مال آبادی ما نیستش.»

زکریا گفت: «مال غربتی‌ها نباشه؟»
 پسر کدخدا گفت: «غربتی‌ها هنوز بیداشون نشده.»
 زکریا گفت: «پس مال کجاس؟ از کجا اومده؟»
 پسر کدخدا گفت: «هیشکی نمی‌دونه، فقط خدا می‌دونه.»
 محمدحاجی مصطفی گفت: «شما وقتی دیدینش، چه کار می‌کرد؟»
 صالح گفت: «همین‌جوری سر شو پایین انداخته بود و می‌رفت.»
 عبدالجواد گفت: «یعنی این می‌تونه راه بره؟»
 صالح گفت: «چطور نمی‌تونه.»
 بچه را گذاشت روی زمین و جماعت راه باز کردند. بچه تکه نان
 را گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند، به‌طرف آبادی راه افتاد.
 جماعت پشت سر او راه افتادند.
 محمدحاجی مصطفی گفت: «عجیبه، چه جوری راه میره!»
 صالح گفت: «آره، اما نمی‌تونه حرف بزنه.»
 زکریا گفت: «چطور ممکنه؟ بچه که راه بره، لابد حرف بگفته بزنه.»
 صالح گفت: «فعلاً که بلد نیست حرف بزنه.»
 کدخدا گفت: «همین‌جور داره میره، برین بگیرینش.»
 پسر کدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت. همه راه باز-





کردند و پسر کدخدا نشست روی هیزمها و بچه را گذاشت وسط
دوتا پایش.
یکی از زن‌ها تکه‌یی نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: «اینو بده
بخوره، ببینم خوردن بلده؟»



صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع به سق زدن کرد. همه نفس راحتی کشیدند و نزدیک ر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا میبین چه کارش کنیم؟»

زکریا گفت: «یه نفر باید نیگرش داره.»

کدخدا گفت: «کی نیگرش داره؟»

زکریا گفت: «یه نفر که بچه نداره.»

محمدحاجی مصطفی گفت: «همه تو آبادی بچه دارن.»

عبدالجواد گفت: «این که غصه نداره. هر شب یه نفرمون نیگرش میداریم، شاید پدر و مادرش پیدا بشن.»

کدخدا گفت: «بد نگفتی عبدالجواد، امشب کی می بردش خونه؟»

زکریا گفت: «امشب تو می بریش، شب اول مهمون کدخداس.»

کدخدا فکر کرد و گفت: «باشه، قبول می کنم.»





آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد که جماعت بلند شدند و صالح کُمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا و به طرف آبادی راه افتادند. چند قدمی که رفتند، محمداحمدعلی خودش را به صالح رساند و گفت: «هی صالح! زکریا دروغ میگه، راستی این بچه رو از کجا آوردین؟» صالح کُمزاری گفت: «راستش خود منم نمی‌دونم از کجا گیرش آوردیم.»

شب بچه را بردند خانه‌ی کدخدا. زن کدخدا توی تفرار، خمیر - کرد و نان پخت. کدخدا و پسر کدخدا و محمداحمد علی جمع شدند دور مهمان‌که کنار دیوار نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ دریا توفانی بود و باد خود را به در و دیوار می‌کوبید. کدخدا درهای چوبی دریچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

شام را که خوردند، کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم؟»
زن کدخدا گفت: «بخوابونیمش.»

کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره!»
پسر کدخدا گفت: «اگه چند کلمه‌ی حرف می‌زد، می‌شد چیزی ازش فهمید، عیبش اینه که نه می‌خنده، نه گریه می‌کنه و نه حرف - می‌زنه.»

زن کدخدا گفت: «این‌که عیب نیستش، بچه هرچی بی سر و

صداتر، بهتر!»

پسر کدخدا گفت: «چیش بهتر؟»

زن کدخدا گفت: «حالا اگه سروصدا می‌کرد و گریه راه - می‌انداخت، بهتر بود؟»

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، این جوریش هم خوب نیس، عین آدم بزرگا نشسته و پرپر همه را نگاه می‌کنه.»
صدای باد بیشتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «یکی او مد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن محمدحاجی مصطفی و عروسش دم در پیدا شدند. زن کدخدا گفت: «بسم‌اله، بسم‌اله، بقرماین.»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «او مدیم مهمونو ببینیم.»
و آمدند تو. خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پای چراغ. کدخدا

بلند شد و رفت توی تن شوری که بخواید و محمداحمدعلی عقب‌تر نشست.
 زن کدخدا گفت: «شماها می‌شناسینش؟»
 زن محمدحاجی گفت: «نه، من نمی‌شناسمش.»
 عروس محمدحاجی مصطفی گفت: «چشماش چرا این جوریه؟»
 محمداحمدعلی از گوشه‌ی اتاق گفت: «عین آدم بزرگاس.»
 زن محمدحاجی مصطفی گفت: «می‌خواین چه کارش کنین؟»
 زن کدخدا گفت: «هیچی، امشب پیش‌ماست و فردا می‌فرستم خونه‌ی شما.»
 صدای باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «مهمون اومد.»
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن صالح با دخترش پشت در بودند.
 زن کدخدا گفت: «بِسْمِ اَله، خوش اومدین، بفرمایین.»
 زن صالح گفت: «اومدیم بجه رو ببینیم.»
 و نشستند بغل دست زن و عروس محمدحاجی مصطفی.
 زن کدخدا گفت: «صالح براتون گفت که چه جوری پیداش کردن؟»
 زن صالح گفت: «آره، یه چیزایی گفت و من حالا اومدم ببینم چه جوریه.»
 عروس محمدحاجی مصطفی گفت: «چشماشو ببین!»
 همه خم شدند و نگاه کردند. زن کدخدا گفت: «کار خدارو می‌بینی؟»
 زن صالح گفت: «شما میگین مال کجاس؟»



زن محمدحاجی مصطفی گفت: «هیشکی نمی‌دونه مال کجاس. یا مال بیابونه یا مال دریا.»

زن صالح گفت: «می‌خواین چه‌کارش کنین؟»

زن کدخدا گفت: «امشب این‌جاس، فردا خونه‌ی محمد حاجی - مصطفی، پس‌فردام می‌آد خونه‌ی شما.»

صدای باد بیشتر شد و در زدند.

زن کدخدا گفت: «یه مهمون دیگه اومد.»

پسر کدخدا بلندشد و در را باز کرد. مادر عبدالجواد پشت در بود.

زن کدخدا گفت: «بفرما تو.»

مادر عبدالجواد آمد تو گفت: «سلام‌علیکم، اومدم بیینم راست - می‌گن که بچه از دریا آوردن این‌جا؟»

پسر کدخدا گفت: «آره راست می‌گن، بفرما بیین.»

مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه‌را نگاه کرد و بعد نشست بغل دست دختر صالح. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می‌بینی چه - جوریه، مادر؟»

مادر عبدالجواد گفت: «عین عروسکه، تکون نمی‌خوره.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «عین آدم بزرگاس.»

و محمد احمدعلی از توی تاریکی گفت: «چشماشو ببین.»

زن کدخدا گفت: «امشب این‌جاس، فرداشب مهمون محمدحاجی - مصطفی و پس‌فرداشب مهمون صالح، اون یکی شبم مهمون شماس.»

باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «به‌به، به‌به، اینم یه مهمون دیگه!»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچ‌کس نبود.

باد تندی آمد تو و چراغ‌را خاموش کرد.

آفتاب زده‌بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا، بچه‌را برد خانه‌ی محمدحاجی مصطفی. زن محمدحاجی مصطفی داشت باهسته‌ی خرما برای گاوها «فَخَّارَه» می‌پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در. زن کدخدا سلام و علیک کرد و گفت: «زن-حاجی، بَرَات مهمون آوردم.»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «دست‌شما دردکنه، کار خوبی کردی.»

و دست بچه را گرفت و کشید تو. زن کدخدا گفت: «دیشب نمی‌دوننی چه بلایی سر ما آورد؛ نه خودش خوابید، نه گذاشت ما یه چُرَت بخوابیم. تاصبح همی‌راه رفت و دنبال راه فراری گشت که بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه‌کارش کردین؟»

زن کدخدا گفت: «نزدیک صبح که مردا می رفتن دریا، باخودشون بردنش، منم رفتم و آوردمش پیش شما.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نکنه گرسنهش بوده؟»

زن کدخدا گفت: «نه، گرسنهش نبود؛ هوای بیرون به سرش زده بود. هر وقت که باد می اومد، می خواس بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و گفت:

«خدا کنه که امشب مثل دیشب شلوغ نکنه.»

زن کدخدا گفت: «خدا کنه.» و خدا حافظی کرد و رفت بیرون.

زن محمد حاجی مصطفی دست بچه را گرفت و برد زیر سایه بان. فغاره توی تغار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته‌ی خرما همه جا را پر کرده بود. زن محمد حاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تغار که فغاره را بهم بزند. بچه بی حرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می کرد. چشم هایش درشت تر شده بود.

زن محمد حاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین، و زل زد به بچه و گفت: «هی کوچولو، چرا این جور ی نگاه می کنی؟» بچه جواب نداد.



زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا این جاهیشکی نیس، یواشکی
بِهَم بگو تو مال کی هستی، از کجا اومده ای؟»

بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمد حاجی مصطفی، و
نشست به تماشای شعله های کوتاه آتش زیر تغار. زن محمد حاجی مصطفی
پا شد و رفت سر تغار؛ کمی فغاره ریخت روی يك تکه چوب و آورد
گذاشت جلو بچه.

صدای گاوی از پشت دیوار بلند شد و بچه شروع کرد به خوردن فغاره.
شب دیر وقت درخانه ای محمد حاجی مصطفی را زدند. زن محمد-
حاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد. يك زن و مرد غربتی پشت در
بودند. مرد، سیگار می کشید و زن، توی تاریکی نشسته بود و خورجین
بزرگی کنارش بود. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد-
زد: «هی حاجی، اومدن سراغ بچه؛ اومدن ببرنش.»

محمد حاجی مصطفی، که تازه چشمش گرم خواب شده بود، بلند-
شد و آمد کم در. زن و مرد غربتی توی دهلیز به انتظار ایستاده بودند.
محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مَرْحَبَا، مرحبا، بفرمایین تو.»
زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی
چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه. غربتی ها نشستند کنار
دیوار، و محمد حاجی مصطفی دریچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود

و آمد نشست رو بروی مرد غربتی. محمد حاجی مصطفی گفت: «آخرش
پیداتون شد.»

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و
خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ حُبِ دیگه،
حالا ما بچه تو صحیح و سالم بِهَت تحویل میدیم که ببریش خونه.»
غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد. هر دو نفر خندیدند.
مرد غربتی گفت: «یه چیکه آب دارین به ما بدین؟»

زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و با لیوان بزرگ
آب برگشت. زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند
پای چراغ.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش، خواب نرفته بود و حالا
خواب خوابه. هر وقت خواستین برین، بیدارش می کنیم.»
زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند.
محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح کُمزاری و پسر کدخدا که
رفته بودن دریا، پیداش کردن.»

مرد غربتی گفت: «صالح کُمزاری؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح کُمزاری رو می شناسین؟»
مرد غربتی گفت: «نه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدارو چطور؟»

مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»

و صورتش را بادرست‌ها پوشاند و شروع کرد به خنده.

محمد حاجی مصطفی هم خندید و گفت: «پس اونم نمی‌شناسین.»

زن و مرد غربتی بلند شدند. زن محمد حاجی مصطفی گفت:

«بذارین بچهره رو بیاریم.»

رفت توی اتاق دیگه و پیش از آنکه برگردد، غربتی‌ها در را باز -

کردند و در تاریکی گم شدند.

آفتاب که زد، زن محمد حاجی مصطفی بچهره را برد خانه‌ی صالح

گمزاری. زن صالح رفته بود از برکه آب بیاورد و دخترش نشسته بود

ونان به تنور می‌زد.

زن محمد حاجی مصطفی بچهره را توی حیاط ول کرد و خودش نشست

کنار دختر صالح و گفت: «امروزم نوبت شماس، آوردم که پیشتون

بمونه.»

دختر صالح گفت: «مادرم حالش خوش نیس، خیال نکنم که

نیگرش داره.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خودش گفته.»

دختر صالح گفت: «ننه‌م مریضه، چه جووری نیگرش داره؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «تو نیگردداری، توکه مریض نیستی.»

دختر صالح گفت: «من باید مواظب مادرم باشم.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی

میشه. یه تیکه از اون نون بده دست این.»

دختر صالح تکه‌ی نان برید و داد دست بچه. زن صالح با ظرف

آب آمد توی حیاط.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، این بچه - غربتی رو

آوردم نیگرش داری. امروز نوبت توست.»

زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم می‌لرزه، نمی‌تونم تکون-

بغورم، چه جووری نیگرش دارم؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه نمی‌توننی نیگرش داری، بده

دخترت نیگرش داره، بده صالح نیگرش داره.»

زن صالح گفت: «چطور میشه امشب شما نیگرش دارین؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «معاله زن صالح، دیشب نمی‌دوننی

چه بلایی سر ما اومد.»

دختر صالح گفت: «مگه چی شد؟»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی او مدن درخونه‌ی مارو زدن و او مدن تو، آب خواستن و خوردن و ما به - خیالمون که پدر و مادر بچهن؛ ولی اونا بچه‌رو نگرفته، ازخونه زدن - بیرون، و ازهمون موقع بچه‌بیدار شد و راه افتاد هی دور خونه‌گشت.»

دختر صالح گفت: «شما چه کار کردین؟»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «ما هی همدیگرو صدا کردیم: من حاجی رو، حاجی پسرشو، و من هر دو تاشونو.»

زن صالح گفت: «بچه چه کار می‌کرد؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچ چی، همینطور دور اتاق می‌چرخید و راه می‌رفت.»

دختر صالح گفت: «خیال می‌کنی کار، کار کی بوده؟»

زن محمدحاجی مصطفی گفت: «به خیالم کار غربتی‌ها بود.»

همه یکمرتبه ساکت شدند. صدای ساز و آواز خواندن عده‌یی از کنار دریا شنیده می‌شد.

شب، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه‌را بردند پیش زاهد. زاهد جلو کپُر، توی تاریکی نشسته بود. کدخدا با صدای بلند گفت: «هی زاهد، سلام علیکم. برات یه مهمون آوردیم.»

زاهد گفت: «علیکم السلام، خوش او مدین کار خوبی کردین.»

صالح گفت: «مهمون بی درد سریه؛ نه چیزی می‌خواد بخوره، و نه جای زیادی می‌خواد که بخوابه.»

زاهد گفت: «هرکی می‌خواد باشه، هرجوری می‌خواد باشه، مهمون عزیزه و روچشم من جا داره.»

کدخدا بچه‌را داد به زاهد و گفت: «ولی این مهمون خیلی خیلی کوچولوس.»

زاهد گفت: «هیچ عیبی نداره کدخدا.»

و بچه را روی دامنش نشانند و یک مشت کلوچه از توی کیسه‌یی بیرون آورد و به مردها تعارف کرد: «کلوچه نمی‌خورین؟»

صالح یک کلوچه برداشت و محمدحاجی مصطفی گفت: «عزیت زیاد.»

مردها باعجله دور شدند و زاهد برگشت و بچه‌را، که چشم‌هایش می‌درخشید، نگاه کرد. بچه اخم کرد و زاهد گفت: «چرا اخم می‌کنی؟ از من خوشت نمیاد؟ خب، خیلی‌ها از من خوششون نمیاد. حالا یه جوری بساز و امشبو صبر کن. راستی تو دیگه واسه چی اینطرفا پیدات شده؟

ها؟ او مدی اینجا گشنگی بخوری؟ تو کپُر بخوابی؟»

بچه بلند شد. زاهد خندید و گفت:

«حوصله‌ی این حرفارو نداری، نه؟ کجا می‌خوای بری؟ نرو، همه‌جا تاریکه،
من چراغ ندارم برات روشن کنم.»
بچه به طرف بیرون راه افتاد. زاهد دوید جلو. دست‌هایش را به دو طرف باز کرده-
بود، گفت:

«چه کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای بری گم‌شی؟ می‌خوای بری تو تاریکی بلایی
سرت بیاد؟ می‌خوای بری بر که‌ی آیب و بیفتی تو آب؟ امشب که مهمون منی، این کارو
نکن؛ فردا جواب مردمو چی بدم؟ بگم نتونستم یه مهمون کوچولورو نگردارم؟»
بچه نشست روی زمین. زاهد هم نشست روبرویش.

زاهد گفت: «امشب خیلی تاریکه، می‌شنوی؟ پاشو بریم توی کپر.»
بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت. زاهد هم بلند شد و پشت سر او



راه افتاد، و به هرسایه‌یی که پیش چشمش پیدا می‌شد، چنگ می‌انداخت و هی پشت سرهم می‌گفت: «کجا در میری؟ چه کار می‌خوای بکنی، وایسا، یه دقه وایسا، می‌خوام نون بدم بخوری، می‌خوام آب بدم بخوری، می‌خوام بهت قُطاب بدم، می‌خوام بچه‌ی خودم باشی، وایسا، وایسا.»

دَمِ پرکه‌ی ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد.

زاهد نفس‌نفس‌زنان گفت: «تو که نمی‌فهمی چه کار می‌کنی. حالا بریم کپر، می‌خوام واست دُهل بکوبم، نمی‌خوای برات دهل بکوبم؟ قول بده که دیگه نمی‌خوای در بری.»

صبح بچه را از کپر زاهد، آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا - درآمده بود که همه آمدند و دورهم جمع شدند. زاهد دو ان خودش را به جماعت رساند.

زکریا گفت: «ما که نمی‌تونیم این بچه رو همیشه پیش خودمون نیگر داریم.»

صالح گفت: «می‌گی چکارش کنیم؟»

عبدالجواد گفت: «ورش داریم ببریمش تو بیابون رهاش کنیم - خودش یه جایی میره.»

کدخدا گفت: «خدارو خوش نمیاد، گرفتار جونور میشه.»

محمداحمدعلی گفت: «هیچ بلایی سرش نمیاد. این بچه عین آدم - بزرگاس.»

زکریا گفت: «عبدالجواد راست میگه، ورش داریم ببریم بذاریمش سر راه غربتی‌ها، اونا ازش نگهداری می‌کنن.»

زاهد گفت: «نه، خدارو خوش نمیاد، تازه به من عادت کرده، پیش من می‌مونه، بچه‌ی من میشه.»

انگار کسی حرفش را نشنید.

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم، از آبادی بیرون - آمدند. صدای دریا بیشتر شده بود و باد روی جاده گرد و خاک می‌کرد. و مردها، آرام، جلو می‌رفتند، و هرچند قدم، نوبت به نوبت، بچه را بغل می‌گرفتند.

از پیچ تپه‌ها که گذشتند، به‌شوره‌زاری رسیدند. زکریا گفت: «این جا راه غربتی‌هاس.»

صالح گفت: «پس می‌ذاریمش این‌کنار.»

و بچه را گذاشتند روی زمین و تو بره‌ی قطاب راهم گذاشتند بغل-دستش. بچه بی‌حرکت نشسته بود و شوره‌زار را تماشا می‌کرد که زکریا اشاره کرد و همه آرام دور شدند و از پیچ تپه‌ها گذشتند.



و راه آبادی رو گم می‌کنه.»

زاهد گفت: «خدارو خوش نمیاد، بچه‌ی خوبیه، من خودم نیگرش
میدارم، بچه‌ی خودم میشه.» و همانجا ایستاد.
مردها راهشان را کج کردند و از تپه‌ی کنار جاده بالا رفتند و به -
کمرکش تپه‌که رسیدند، به عقب برگشتند. بچه، بی‌اعتنا به آنها، با
قدم‌های تند و بلند، به آبادی نزدیک می‌شد.
زاهد دوید و بچه‌را بغل کرد. مردها برگشتند و دنبال آنها راه -
افتادند.



عبدالجواد گفت: «تندتر بریم.»

و تند کردند. زاهد تازه داشت از طرف آبادی می‌آمد.
راه زیادی نرفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه-
کرد و فریاد زد: «هی، داره میاد.»
همه پشت سرشان را نگاه کردند، بچه با قدم‌های بلند پشت سر
آنها راه افتاده بود.

محمدحاجی مصطفی گفت: «داره میاد، چکار کنیم؟»

صالح گفت: «راهمونو کج می‌کنیم اونوقت دنبال ما راه می‌افته



زن‌ها و مردها همه جلو کپر زاهد جمع شده بودند، زاهد دهل می‌زد و بچه‌کنار در کپر نشسته بود، به مردم زل زده بود و چشم‌هایش می‌خندید. دامنش پراز کلوچه بود.

زن‌ها پیچ پیچ می‌کردند و مردها ساکت بودند.

زاهد دهلش را زمین گذاشت: «به‌بتون نگفتم؟ می‌بینین چه جوری می‌خنده؟ چه خوشحاله، می‌خواد همینجا پیش ما بمونه، دیگه بچه‌ی خودم شده، بچه آبادیه - نه بچه‌ی دریاست و نه بچه - غربتی - مارو دوست داره که برگشته پیشمون. یه چند روزی صبر کنین، یواش یواش به‌بتون عادت می‌کنه، اُخت میشه. کار خدارو چی دیدی، یهو دیدی زبونش وا شد، شاید غریبی می‌کنه.

نه که می‌گین بچه دریاست؟ خب، بزرگت که شد، باهاتون میاد دریا.»

هوا صاف بود و چیز با نشاطی توی دریا می‌خندید.